

یادداشت های یک ابالی شهروند کامرانیه

یارعلی پورمقدم

پله برقی او را با بسته چیپسی بالا آورد که دانه دانه پائین می انداخت. فروشگاه بزرگ و خلوت بود و بوی اجناس آکنبد که با نظمی هندسی در غرفه ها و در قفسه های طویل چیده شده بودند با خنکی تهویه ی مرکزی که می آمیخت بوی رفاه می داد. با فلاکت تلاش می کرد در هیات زن خانه داری ظاهر شود که از سر بیکاری آمده است تا مایحتاج هفتگی اش را تهیه کند ولی فعلاً ترجیح می دهد تا از حمل چارچرخه ی خرید خودداری کند. هنوز حقه ی نافش آب بر می داشت و طره ای که از زیر روسری شل و ولش برپیشانی دون دون از غددش شلال می شد، آلبالوئی پلاسیده بود که نرسیده به ابروان تتو شده، رو به بالا فر می خورد و کوک لبه ی پس دوزی شده ی آستین راستش یکی دو جا شکافته بود و روپوش آبی - نفتی چسبانش نمودار پسمانده ای بود که هنوز برای مردان کله پاچه خوار حکم بره ی شوخ چشمی را داشت وقتی به عنوان مزه به نیش می کشند.

برای اطمینان از این که خودش است یا نه، لابد آن قدر چشمانم را باباقوری کرده بودم که خیره به لب هایم که می لرزید گفتم: می شه جلو مردم این جورری به من زل زنی؟ لب های خشک را با زبان تشنه لیسدم: خیلی وقته عینکم شکسته دور را خوب نمی بینم. مثل وقتی که لنت گریپاژ کرده ای خود را به دیسک می مالد - هنوز مثل دوران دبستان که مختلط بودیم - موقع حرف زدن، نوک زبانش را به سق می مالید: انگار از نوک مگسک داری آدمو نگاه می کنی! چشمانم را مالیدم: چرا این ریختی؟

گوشه ی لب هایش کاملاً گود انداخته بود: خودت چرا این ریختی شده ای؟ پاکت سیگارم را درآوردم و کونه ی نخعی را به ناخن شست کوبیدم گفتم شد دیگه. با بی قیدی گفتم: کبریت بزنی بهونه را می دی تا بالقد بندازنت بیرون. - ولی من همین الان باید سیگار روشن کنم.

و دنبال کبریت گشتم. چیپس خوران به طرف در خروجی راه افتاد. سیگار خاموش را گوشه ی لبم گذاشتم و دنبالش افتادم: من هفته ای یه روز این جام. فردا این ساعت شهروند کامرانیه ام. پس فردا بیهقی و پنجشنبه ها ...

بیرون دو بعد از ظهر یک دوشنبه ی مرداد بود و صدای رادیویی اخبار سراسری می گفت و من هنوز دنبال کبریت می گشتم که بسته ی چیپس را پیش آورد: مزه ی دهنتو عوض می کنه.

یکی برداشتم: پس دنیا قد یه نعلبکی لب شکسته ست، نه؟
 بروبر نگاهم کرد: الکی بخوای از خودت حرف در بیاری بد می بینی! یک تار مو از دماغم کندم
 طوری که مغز سرم سوت کشید و چشمم از شدت چندش بود که خیس شد: دبستان ابن سینا...
 درست سی و سه سال پیش!
 مثلاً تازه مرا شناخته باشد گفت: خونه ی شما وسط کوچه بود و خنگ نشده باشم همسایه ...
 اسمش چه بود؟
 - خانم آیوازیان.
 - مگردوچ، اسم شوهرش مگردوچ نبود؟
 - نگفتم دنیا قد کف دستته!
 - من یه کافه ی ارزون می شناسم که هم کتلت هاش خوبه و هم یه جا واسه نشستن به آدم می ده.
 - کاش می تونستم دهنتو پر از اشرفی کنم.
 - فقط باید قول بدی اون جا ازم تقاضای ازدواج نکنی.
 زیر بازویش را گرفتم: به قول دون کیشوت که به ملکه میکو میکونا گفت: در خیال نیز نمی توانم
 تصور کنم که با هیچ کس - حتی سیمرغ - ازدواج کنم.
 پاکت خالی چپیس را در سطل زباله انداخت و جوری خندید که انگار به سکسه افتاده است:
 راستش مدتی که مرتب دارم دنبال یه پاندا از آشنا می گردم.
 و دستش را دور کمرم انداخت تا از عرض خیابان داغ بگذریم.
 گفتم: پس دنده به قضا و تن به رضا داده ای!
 گفت: مواظب اون موتوریه باش زیرت نکنه.
 در این هوای گرم و منو اکسید کربنی و با این گلوی خشک و سقی که از جرم نیکوتین نئوپان
 شده، هیچ چیز غم انگیزتر از بغض یک نو یائسه تازه کار نیست که دارد یک فریدون آواره را که
 به تپش قلب افتاده است، از عرض خیابان گذر می دهد.